



دارم استعداد
سنگ نورديم رو نشون
ميدم كه كشفم كنيد
ديگه!

چرا از ديوار
مدرسه بالا ميرى؟!

رشد جوان

پاتوپتنز

معاون وزير ورزش و جوانان: «مدرسه» يكي از بهترين راههاي
كشف استعدادهاي ورزشي است.

تفریحات مقدونی

مهرداد حسین‌زاده

اسکندر مقدونی آدم خیلی خوش‌شانسی بود که به خاطر قتل ناپهنگام پدر بدشانسش، زودتر از انتظارش به پادشاهی رسید. پدرش فیلیپ دوم، ارتش قدرتمندی ساخته بود و آن ارتش بعد از مرگش به‌دست اسکندر افتاد. او هم تصمیم گرفت تا به‌صورت تفریحی به سرزمین‌های دیگر «آنگ»^{*} بزند. اول به آسیای صغیر تحت حکومت هخامنشیان هجوم برد. اهالی آسیای صغیر معتقد بودند اسکندر اگر مرد است، برود به آسیای کبیر حمله کند. آن‌ها البته ۱۰ سال در برابر او مقاومت کردند.

این پایان تفریحات اسکندر نبود. او از آسیای صغیر به سمت هند حمله برد تا به «انتهای دنیا و دریای بزرگ بیرونی» دست یابد. حالا این انتهای دنیا تحت تأثیر چه چیز یا ماده‌ای به ذهنش رسیده بود، نمی‌دانیم. ولی سربازانش از این حجم تفریح خسته بودند و برای اینکه اسکندر بی‌خیال شود، پیش او رفتند و گفتند: «اسکندر داداش، کفشای ما رو ببین، پاره شدن. دیگه نمی‌تونیم جلوتر بیایم.» اسکندر جواب داد: «مهم شلواره.»

سربازان گفتند: «شلوارامون هم پوسیدن. قدم بلند برداریم یا از روی جوب بپریم، بی‌آبرو می‌شیم.» اسکندر دستور داد برای سربازان از اروپا کفش و شلوار بفرستند. کفش و شلوارها که رسیدند، دیدند ساخت چین است. اسکندر قاطعی کرد و خواست به چین حمله کند، اما سربازانش گفتند با جنس چینی حاضر نیستند تا دم چادرشان هم بروند چه برسد بخواهند به خود چین حمله کنند. اسکندر هم به ناچار قبول کرد.

در راه بازگشت، اسکندر طرحی برای حمله به چند سرزمین کشید و می‌خواست کشورگشایی تفریحی‌اش را تکمیل کند و پول لباس‌هایی را که خریده دربیورد. ولی بدشانسی موروثی گریبان‌گیرش شد. او به‌شدت بیمار شد و بعد از چند روز زورآزمایی با بیماری حصبه، در سن ۳۲ سالگی مرد. *حمله.

نقل محافل

بحر طویل
سعید طلائی

گاه در کنج خیابان و در و دشت و بیابان، لب جو یا وسط بوق و ترافیک اتوبان، صبح پاییز و سر ظهر زمستان، وقت و بی‌وقت زُند بر سر انسان که بشو گوش به فرمان شکم‌خان که صدا می‌زند الساعه و الان که درست است دل و روده ندارند به ظاهر لب و دندان، در عوض دیگ اسید است ازین معده خروشان و دل و قلوه همه دست به دامان شده و کیسه صفر و کبد سر به گریبان و آپاندیس و جدار مری و روده و آئورت و زگیل کف پا و ریه داغان و پریشان و زبان و غدد زیر زبان و جگر و کلیه نالان که: «بشر دست بجنبان و غذایی برسان سالم و خوشمزه و آسان و نه کم بلکه به اندازه ده دیگ و دو قزقان که شود مایه تسکین و چسبید به تن خسته انسان!» چه غذایی است چنین فت و فراوان که علی‌رغم فراوانی و خوش‌مزگی‌اش سالم و ارزنده و ارزان بود و موجب خوش‌حالی روح و سبب راحتی جان؟ نه به دشواری و سختی فسنجان نه به بی‌مزگی آب یخ و بامیه با نان.

برو ای آدم عاقل برو و «سرچ بکن داخل گوگل: چه غذایی است که بسیار مقوی است و کامل، همه جا نقل محافل، عاری از سختی و مشکل، ناز و خوش‌صورت و خوشگل، صاحب مدرک و دارنده تافل، هر چه خوب است و مغزی است به یک مرتبه شامل، افتخار بشر و موجب ترفیح فضایل، مایه راحت جان مثل صدای ویولن‌سل، شده آبادان با آن متحول، نسل انسان به خوراکش متمایل، نخود است و کمی ادویه و فلفل، بله این است همین است زدی در وسط خال: «عزیز دلمان حضرت استاد فلافل».

وقتی می‌پرسن: بالاخره قرار شد چه رشته‌ای بخونی؟ آگه بگم برق باید لامپ عوض کنم. بگم مکانیک، باید روغن ماشین عوض کنم. دفعه آخر گفتم روانشناسی تربیتی، گفتن: پس برو پشت بوم به کفترها دون بده!



از یادداشتهای یک محقق جوان فضایی!

علی زراندوز

مغز اینشتین زمینی‌هاست! حالا چطور باید بشنوم که یک کف دست دستگاه، به من بگوید چیزی نمی‌دانم و این موضوع یک حقیقت دردناک است! ضمناً من حاضرم با «یک مرد» مسابقه هوش بدهم تا زمینی‌ها بفهمند که کندذهن‌ترین آدم فضایی هم از یک مرد آن‌ها بیشتر می‌فهمد!

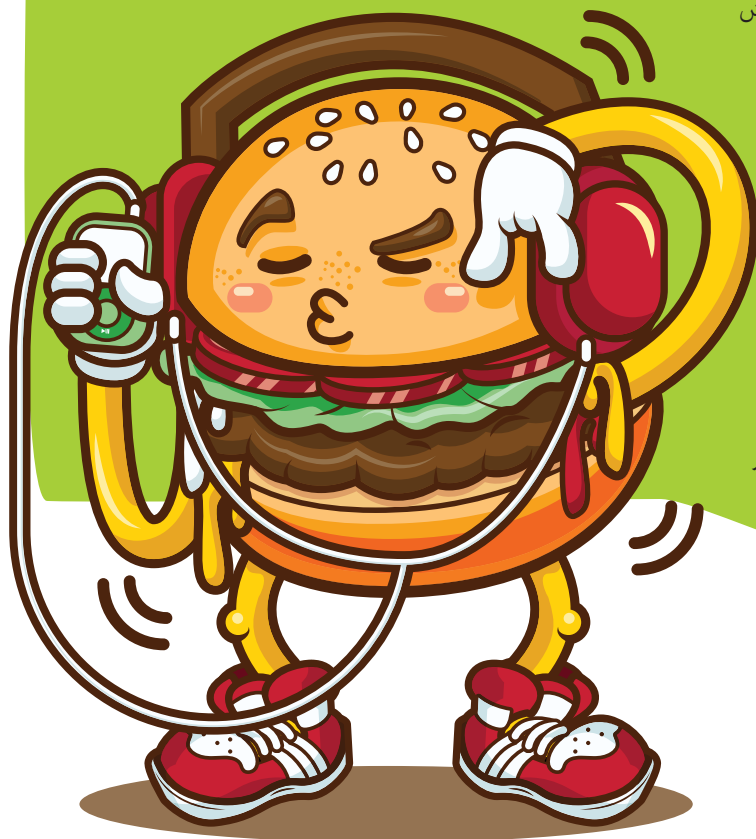
فردا جمعه است و جمعه‌ها روی زمین همه چیز تعطیل است. حتی نوشتن تحقیق روی آدم زمینی‌ها توسط آدم فضایی‌ها! با اجازه معلم فضایی‌ام، من هم با دوستان زمینی‌ام به سینما می‌روم. هنوز نمی‌دانم که سینما چطور جایی است، ولی حتماً درباره‌اش گزارش علمی مبسوطی می‌نویسم!

امروز فهمیدم که جوانان زمینی علاقه زیادی به مطالعه دارند. والدینشان هم روزی چندبار (به‌خصوص موقع خارج شدن از منزل) آن‌ها را به مطالعه تشویق می‌کنند. مثلاً دیدم که هر بار جوانی می‌خواهد از منزل بیرون برود، مادرش نوشته‌هایی را به او می‌دهد تا در راه مطالعه کند و به او می‌گوید که: «چیزهایی که توی این کاغذ نوشتم رو از سوپری سر کوچه بخر. فقط یادت نره تاریخ روی قوطی شیر رو بخونی‌ها! وقتی هم که خواستی پودر سوخاری بخری، روی جعبه‌اش رو بخون که به وقت تند نباشه. لفل واسه مامان بزرگت ضرر داره!».

البته جوانان، بی‌توجه به این توصیه‌ها در تمام مدتی که بیرون از خانه هستند، سرشان روی آن شیء عجیب مستطیل شکل است و هی آن را می‌خوانند. آخر یک کف دست نوشته را چقدر می‌توان خواند؟! تازه، یک بار با خواندنش خندیدم و بار دیگر با خواندنش بغض کردم!

گاهی اوقات این شیء را به وسیله دو رشته سیم، به گوششان وصل می‌کنند و فرمان‌های عجیب و غریبی از آن می‌گیرند! برای تکمیل تحقیقاتم، دوباره شبیه انسان‌ها شدم و در مترو، کنار یکی از این جوانان نشستم و از او خواستم که یکی از آن سیم‌ها را در گوش من فرو کند تا من هم فرمان‌های آن دستگاه عجیب را بشنوم. دستگاه ابتدا به من گفت: «نه اینکه تو نمی‌دونی، ولی این درد بی‌رحمه. به چیزایی رو تو دنیا فقط یک مرد می‌فهمه!»

از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم. چون من یک فضایی هستم که تراکم سلول‌های مغزی‌ام، حداقل ۳۰۰ برابر



دبۀ تاریخ | برج میلاد و چادر نادر

عبدالله مقدمی

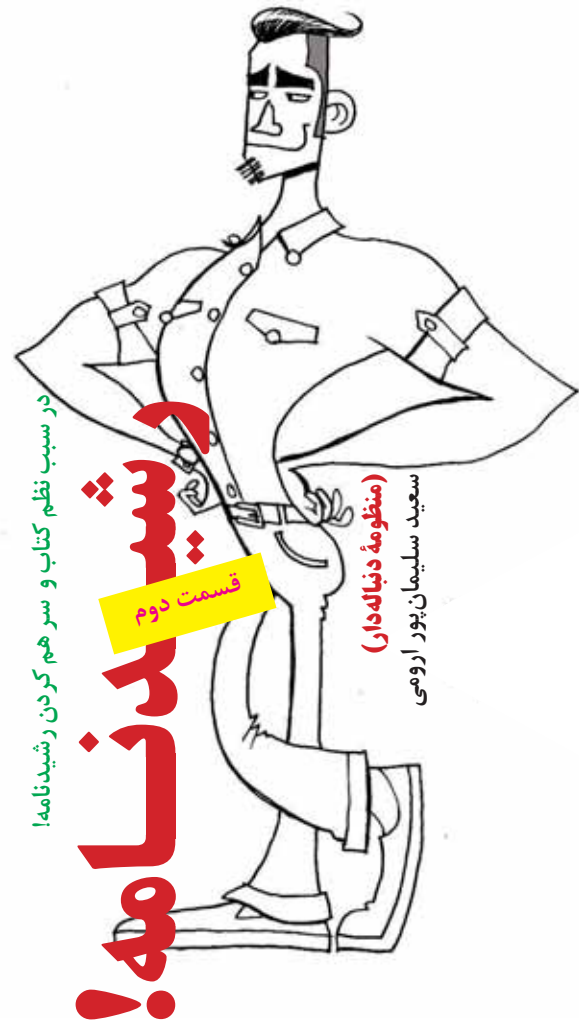
اگر مثلاً همین الان به شما بگویند که ساختن «برج میلاد» ربط مستقیم به طناب چادر نادرشاه افشار دارد، چه می‌گویید؟ هیچی! البته حق دارید حتی خود نادرشاه هم اگر امروز زنده بود و هم کلاسی شما، باورش نمی‌شد. اما واقعاً این‌طور است. نادر در یکی از لشکرکشی‌هایش، یکهو برای امیران لشکرش قاطی می‌کند و از آنجا که شاه بوده و دلش می‌خواسته، مراسم حال‌گیری شاهانه بخت برگشته‌ها را به فردا صبح موکول می‌کند. خلاصه این چند تا امیر که اتفاقاً بابای آغامحمدخان هم جزئشان بوده، خودشان را به فنا رفته می‌دانند. برای همین پیشگیری را بهتر از درمان می‌بینند و نصفه شب می‌روند سر وقت نادر. اما نادر هم از آن بیدها نبوده که با باد چهار تا امیر درب و داغان بلرزد. برای همین تا متوجه حضور آن‌ها می‌شود، سرتیر از جا می‌پرد تا شمشیرش را بردارد. اما نادر نمی‌دانسته که یک نفر دیگر! با آن‌ها هم‌دست است. البته آن‌ها خودشان هم نمی‌دانستند. نصب‌کننده شل کار چادر که اضافه طناب را همین‌طوری ول کرده بوده وسط چادر شاه مملکت! به محض بلند شدن شاه، طناب می‌پیچد به پای نادر. نادر همان‌طور که سکندری می‌خورد، داد می‌زند: آخه نامرد!! طناب جاش اینجاست!؟

محمدحسن‌خان قاجار هم از فرصت کمال سوء استفاده را می‌کند و زحمت ضربه آخر را می‌کشد و شاه را می‌کشد! فکر کنید! اگر کسی که چادر نادر را نصب می‌کرد، کمی حواسش را بیشتر جمع کرده بود و شلخته‌بازی در نمی‌آورد، محمدحسن‌خان قاجار همان تو به فنا می‌رفت، آقامحمدخان به دنیا نمی‌آمد، سلسله قاجاریه به‌وجود نمی‌آمد و تهران پایتخت نمی‌شد. بچه تهران‌ها هم بچه تهران نمی‌شدند. کلاً همه چیز می‌ریخت به‌هم!

حالا متوجه ربط برج میلاد و طناب چادر نادر شدید؟

نمی‌خواهی مگر اشعار پرشور؟
بگویم بهتر تو، اما نه آن‌جور!
یکی شورآفرین، زیبا نشید^(۴) است
یکی «نامه» که عنوانش «رشید» است!
جوانی کاملاً سنگین و رنگین^(۵)
نه چون «مجنون» که بود از عقل، همچین!
نظیف و دلپسند و ناز و مطلوب
خلاصه اینکه: دارای ژن خوب!
ز شور عشق هم در او نشان است
از آن‌رو باب طبع عاشقان است!
(نخواهم شد برون از خط قرمز
خیالت تخت باشد ای ممیز!)
کنون آن قصه‌ها را کن فراموش
بکن این قصه تاپ مرا گوش!

شبی طبع من شاعر به من گفت:
نمی‌ارزد عمو! اشعار تو مفت!
چه ابیات ضعیفی از تو سرزد
بگو چیزی سرش بر تن بیرزد!
چرا شعرت چنین بی‌حال و سست است
چنین سستی بگو آیا درست است؟
بس است ای پیرمرد، این‌گونه اشعار
بیا زین سبک کهنه دست بردار!
بکن سر را ز لاک طنز بیرون
بگو منظومه چون «لیلی و مجنون»
مگر در عمرت از این‌ها خواندی؟!
که دائم توی فاز طنز ماندی؟
چو طبعم گفت این‌ها را به بنده
مرا آمد از این گفتار، خنده!
بگفتم طبع جان! بی‌خی^(۱) عزیزم!
پهل^(۲) تا بنده طرحی نو بریزم!
سه دوره خوانده‌ام «لیلی و مجنون»
برفته هر کزت^(۳) از دیده‌ام خون!
چو صفحه-صفحه این ماتم سرآمد
ز فرط غم پدر از من درآمد!
الهی من به قربان نظامی!
در آن قصه ندیدم شادکامی!
همه درد و همه اشک و همه آه
نماند از بهر من اعصاب، والله!



پی‌نوشت

۱. کوتاه شده «بی‌خیال شوا» (دور از چشم زنده‌یاد دهخدا!)
۲. پهل: رها کن
۳. کزت: دفعه، بار
۴. نشید: شعر، سرود
۵. سنگین و رنگین: مجازاً یعنی باوقار

آچار فرانسه

مصطفی مشایخی

پدرم مدیر مجتمع آپارتمانی ماست و کاری به جز حرص خوردن ندارد. چون بعضی از همسایه‌ها آنقدر بی‌خیال‌اند که آدم را دق مرگ می‌کنند. مثلاً همین تابستان که شلنگ کولر واحد چهار سو راخ شده بود، پدرم وقتی موضوع را به صاحب این واحد گوشزد کرد، او گفت: «فعلاً سرگرم نوشتن پایان‌نامه‌ام. یکی دو هفته دیگه که تموم شد، یه سر به شلنگ می‌زنم.»

ساکن واحد دو هم که کولرش به آبشار تبدیل شده بود، به پدرم گفت: «دیروز پدر باجناقم فوت شده. فعلاً گرفتارم. مراسم چهلمش تموم بشه، حتماً می‌رم پشت‌بوم پیگیری می‌کنم.»

وسط حرص خوردن پدرم یاد یادگار پدر بزرگم افتادم. او سال پیش یک روز مرا صدا زد و گفت: «پسر من می‌خوام چیزی رو به رسم یادگار بهت بدم که از با ارزش‌ترین چیزهاست و همیشه به کار می‌یاد.»

بعد رفت از داخل جعبه ابزارش یک آچار فرانسه قدیمی درآورد و به من داد و گفت: «آغه می‌خوای همه سراغت رو بگیرن، خوب ازش مواظبت کن.»

یادگار پدر بزرگ را برداشتم و چکۀ کولرها را انداختم و کم‌کم چکه‌گیر ماهر می‌شدم. خوش‌حال بودم که در این وانفسای کم‌آبی مفید واقع شده‌ام. اما از آنجاکه ما وقتی آچار فرانسه پیدا کنیم ول کن قضیه نیستیم، هفته پیش ساکن واحد یک تا مرا دید گفت: «بیخودی ول نگرد. اون آچار تو رو یه دقیقه بردار بیار چکۀ شیر ظرف‌شویی ما رو بگیر. صداتش نمی‌ذاره راحت بخوابیم.»

دیروز هم ساکن واحد ده با قیافه‌ای حق به جانب و آمرانه گفت: «لولۀ خرطوم‌ی زیر سینک ما گرفته. بیا یه دستی بهش برسون.»

می‌ترسم پس فردا یکی از ساکنان مجتمع بیاید بگوید: «انگشتر برلیانم افتاد توی راه آب دست‌شویی رفت پایین. اون آچار و چراغ قوه‌ات رو بردار بیار، برو تو شالولۀ فاضلاب ببین پیداش می‌کنی!»



صبحانه

مهدی استاداحمد

صبحانه خوب را که تعطیل کنیم هر روز به خود فشار تحمیل کنیم این نیست بعید روزی از شدت ضعف بیمار شویم و ترک تحصیل کنیم

هشدار رفیقان! که پشیمانم من شرمندۀ جمع قوم و خویشانم من امروز که امتحان سختی داریم صبحانه نخورده‌ام پریشانم من

مجنون نشده سمت جنون باید رفت از جاده بی‌وقفه برون باید رفت هر روز که خورشید می‌آید از راه دنبال پنیر و جای و نون باید رفت

داستان یک انقراض



چنین گفته آن شاعر پاکزاد
که در دوره باستان، قبل ماد
همه دشت سرسبز بود از گیاه
پر از جانور بود نخجیرگاه
«تذروان و طاووس و کبک دری
بیابی چو از کوهها بگذری»
شکار آن زمان اندکش باب بود
کجا این قدر گوشت کمیاب بود!
در آن دوره، آقای بهرام گور
دو تا گورخر می زد آن هم به زور
و یا شاه طهمورث دیوبند
پی ازدها بود با یک سمند!
و یا رستم از خطه سیستان
به تن داشت یک دانه ببر بیان
به عنوان عصانه یک کرگدن
همی سرخ کرد و زدی بر بدن

به نام خداوند فرد و صمد
هم او آفریننده دام و دد
خدایی که خلق و وحوش آفرید
و بعضا وحوشی چموش آفرید!
کنون خواهیم از دوره باستان
بگویم تو را آتشین داستان
بگویم چرا کبک یا هوبره
کنون محو گشته از این منظره
چرا با طبیعت بد است این بشر؟
همی گردد انگار دنبال شر
به دست اسلحه ریخته مثل ریگ
به دنبال آهو چنان میگ میگ!
به قصد تفنن چو هاپوی هار
برفتند با جیب سوی شکار
چرا فیل و روباه و حتی گراز
شده سرنوشت بدش، انقراض





ولی از زمانی که آمد تفنگ
 ندیدی دگر روز خوش این پلنگ
 به دوران سلطان صاحبقران
 بشد منقرض، ببر مازندران
 بیابان تهی شد ز سمّ غزال
 به جنگل نماندهست شاخ مرال
 ز بز مچّه و افعی و خارپشت
 هر آنچه فرادیدش آمد، بکشت
 کنون دشت ارژن پر از خلوتیست
 که شیری اگر مانده هم پاکتیست!
 تلف گشت بس یوز در جاده‌ها
 نه زرها بماندند و نه ماده‌ها
 برایش کنام و قلمرو نماند
 غذایی بجز گندم و جو نماند!
 به البرز کمیاب شد قوچ و میش
 همه ماکیان را نمودند کیش!
 سه تا باز را توی جنگل زدند
 دو تا خرس را با مسلسل زدند
 دمر تیر خورده فتادهست رخش
 و عکسش شده در تلگرام، پخش!
 اثر از گوزن و ز آهو نماند
 به صحرا به جز گاو و یابو نماند
 اگر گاو، تازه نمی‌داد شیر
 به سوسیس می‌شد بدل چون خمیر
 فراوان شد اما پشه یا مگس
 به هر جا شده سوسک در دسترس



الا آدمیزاد بس کن دگر
 مزن ریشه خویش را با تبر
 نخواندی مگر در کتاب علوم
 که مختل شود چرخه زیست‌بوم؟
 مزن بر سر ناتوان لندهور!
 الهی درافتی به پایش چو مور
 میازار موری که دانه کش است
 تو را عاقبت گاز با خارش است!
 دریغ است ایران که ویران شود
 تهی از پلنگان و شیران شود





جناب وارونگی جانبی

مهدی فرج‌اللهی

شوخی فیزیکی

«اینه‌تیره» (عینالجه رهنه‌ام) «نیآیه» له بی‌هتته رهنه‌ن‌مش سه‌هتته معکوس شدن عرضی تصویر را در آینه «وارونگی جانبی» می‌گویند.

به همین خاطر و از آنجا که هیچ صورتی صد درصد متقارن نیست، وقتی صورت آشنایی را در آینه می‌بینیم احساس می‌کنیم که مُشتی چیزی به صورتش اصابت کرده یا طرف ناخوش احوال است.

ما همیشه صورت خودمان را به صورت پیش‌فرض از همان اول برعکس دیده‌ایم، اما دیگران هم ما را در آینه مشت خورده می‌بینند. آینه با این حرکت به ما یاد می‌دهد که آنچه از خودمان می‌بینیم و درباره‌ی خودمان فکر می‌کنیم با آنچه دیگران از ما می‌بینند و آنچه ما از دیگران می‌بینیم و آن‌ها از خودشان می‌بینند، فرق دارد. یعنی پیام اخلاقی را که یک سریال ۳۰۰ قسمتی می‌خواهد به ما بدهد، جناب آینه با وارونگی جانبی‌اش با اشاره‌ای می‌گوید که زود قضاوت نکنیم و حتی ممکن است اشیا از آنچه در آینه می‌بینید هم به شما نزدیک‌تر باشند. فلذا حتی با وجود این همه وارونگی و این‌ها باز هم «خود شکن آینه شکستن خطاست».

حالا شما بگویید این بیت در مقابل چه نوع آینه‌ای و در چه شرایطی به این شکل درآمده است؟

گردش روزگار برعکس است»

«ما نمایم و عکس ما ماند

﴿كَمْ مَرَّ عَلَىٰ نَفْسٍ مَّا يَلْمُهَا لِيَوْمٍ هِيَ آتِيَةٌ﴾

﴿مَنْ يَرَىٰ عَصَا فِي يَدَيْهِ﴾

پاسخ: چون تصویر در کنار وارونگی جانبی، وارونگی عمودی نیز پیدا کرده، تصویر متعلق به آینهٔ مقعر است. و مابقی ماجرا با توجه به برابر بودن اندازهٔ تصویر و شی این‌طوری می‌شود:

$$\begin{cases} \frac{1}{p} + \frac{1}{q} = \frac{1}{f} \\ p = q \end{cases} \Rightarrow p = 2f$$

نکته: در ادبیات شگرد یا تفننی وجود دارد به اسم «قلب کل». به این صورت که وقتی عبارت، مصرع یا بیت مورد نظر را مقابل آینه می‌گیریم، باز همان‌طوری خوانده شود. شما مصرع زیر را مقابل آینه بگیرید تا ببینید ماجرا از چه قرار است.

« شکر بترازوی وزارت برکش»